

# بازی آخر بانو



داستان ایرانی - ۴۲

رمان - ۲۷

نثار رنج‌های پدرم حاج اسماعیل سلیمانی  
و مادرم طیبه عمادی  
ب. س

---

سلیمانی، بلقیس، ۱۳۴۲ -

بازی آخر بانو / بلقیس سلیمانی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۴.

۲۹۲ ص. - (داستان ایرانی؛ ۴۲. رمان ۲۷)

ISBN 964-311-609-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ ۳/۶۲ فا

PIR ۸۰۹۸ / ل ۹۲۵ ب ۲

۱۳۸۴

۱۵۶۰۹-۸۴م

کتابخانه ملی ایران

---

# بازی آخربانو

بلقیس سلیمانی

انتشارات فقنوس

تهران، ۱۴۰۲

چاپ اول آبان ماه ۸۴



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

بلقیس سلیمانی

بازی آخر بانو

چاپ چهاردهم

۶۶۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ گلچین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵-۶۰۹-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-311-609-5

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۷۰۰۰۰ تومان



## فهرست



---

---

۷	« گل بانو»
۳۳	سعید
۱۱۱	گل
۲۰۱	ابراهیم رهامی
۲۱۹	استاد محمدجانی
۲۲۷	صالح رهامی
۲۳۳	صالح رهامی، سعید، محمدجانی
۲۵۹	محمدجانی، رهامی جوان، ابراهیم رهامی
۲۷۱	ضمایم





## « گل بانو »



---

سینی حلوا را جلوی زن بابای حیدر می‌گیرم؛ بچه دو ساله‌اش حلوا را چنگ می‌زند، نگاه حیدر را روی تنم حس می‌کنم، از آغاز مراسم به موتور قراضه‌اش تکیه داده و از من چشم برنمی‌دارد. مجری بلندگو را از رفیق باقریان می‌گیرد و شعر می‌خواند. کمر راست می‌کنم و گوش می‌دهم.

همصدای شب من  
زندگی بودن نیست  
در رگ سبز حیات  
جای گنبدیدن نیست  
زندگی چون نهری است  
که تمامش شکن است  
زندگانی شدن است.

سینی حلوا را روی قبر اختر می‌گذارم؛ طوری که نوشته روی سنگ را نپوشاند.

کشته راه عدالت. اختر اسفندیاری. تولد: ۱۳۳۶/۶/۲ مرگ:

۱۳۵۹/۵/۳۰

مادرم را جایی نزدیک قبر پدر می‌بینم. به زن‌های ایستاده که پیش‌ترشان دوستان اختر هستند، حلوا تعارف می‌کند.

دختر جوانی که روسری سرمه‌ای به سر دارد بلندگو را از مجری می‌گیرد. انگشت‌های کشیده‌اش دور بلندگوی کوچک حلقه می‌شود. مانتوی کوتاه‌ش تا بالای زانوست. صدایش می‌لرزد و می‌غرد: «امروز هفت روز است که ما هم‌زمانمان را به خاک سپرده‌ایم، امروز هفت روز است که آن‌ها به دامان مادرشان، خاک، بازگشته‌اند. هفت روز برای ما هفت سال بود، و برای مادرشان حتم هفتاد سال.»

صدای زاری توران خانم و اطرافیانش بلند می‌شود.

«اینک به هم‌زمان به خاک خفته‌مان می‌گوییم: 'اختر نازنین و امیر عزیز، ما در این ساعت و در این مکان و همراه با خلق زحمتکش ایران با شما پیمان می‌بندیم که نگذاریم خون شما پایمال شود. ما تا رسیدن به جامعه‌ای آزاد و آباد، مبارزه را ادامه خواهیم داد.»

دختران و پسران غریبه که پیش‌تر در حاشیه مجلس هستند، دست می‌زنند.

خانم سلطان محکم به سینه‌اش می‌کوبد. من چشم می‌گردانم و اخم‌های درهم مادرم را در آن سوی قبرهای اختر و امیر می‌بینم.

«در این‌جا، در حضور عزیزان خفته در خاکمان که شاهدان تاریخ هستند، به مراقبان شب و سپاهی و ظلمت می‌گوییم: 'شب رسوا خواهد شد، سحر نزدیک است.»



جوانان غریبه با سر و صدا دست می‌زنند، چند نفری از اهالی روستا بلند می‌شوند و خود را از میانه جمعیت کنار می‌کشند. حیدر کلاه سربازی‌اش را روی سرش می‌گذارد و از موتورش فاصله می‌گیرد. صدای هق هق توران خانم به سکسکه بیچه شیرخواره شبیه شده است. خانم سلطان دیگر به سینه‌اش نمی‌کوبد. کسی گوشه چادرم را می‌کشد. رحیمه زن عبدالرضاست، با اخم می‌گوید: «بشین.»

کنار قبر اختر می‌نشینم. چشمم به چشم‌هایش می‌افتد. چشم‌هایش در قاب می‌خندد. یاد روزی می‌افتم که داستان ماهی سیاه کوچولو را به من داد. مادرم پشت کوت‌گردوهای سبز نشسته بود و آن‌ها را کلو می‌کرد. من سر چاه آب ظرف‌ها را می‌شستم. اختر با بلوز و شلوار طوسی رنگ از اتاق خانم سلطان بیرون آمد، موهایش آشفته و درهم بود، تازه بیدار شده بود، به من که رسید، لبخند زد، گفت: «گل بانو صبح به این زودی چه کار می‌کنی؟»

معلوم بود چه کار می‌کردم، احساس کردم سؤال نمی‌کند بلکه به نوعی به من می‌گوید، وظیفه تو شستن ظرف‌های ما نیست. گفتم: «خانم آب بریزم رو دستتون؟» گفت: «نه، مگه خودم چلاقم!» بعد خندید و از دلو آب ریخت داخل آفتابه و دست و صورت شست. تمام مدت نگاهش می‌کردم، سفیدی و نرمی دست‌هایش گیجم کرده بود.

«خب گل بانو امسال کلاس چندمی؟»

«دوم راهنمایی خانم.»

«کتابم می‌خونی؟»

«کتاب چی؟»

«کتاب، کتاب قصه، شعر، از این جور چیزا.»

«نه خانم.»

«دختر زرنگ و باهوشی مثل تو، باید کتاب بخونه.»

چیزی نگفتم، هر وقت از من تعریف می کرد، ذوق می کردم اما خجالت می کشیدم چیزی بگویم.

«باز هم شاگرد اول شدی؟ آره؟»

لبخند زدم.

«ظرف ها رو که شستی بیا اتاق عمه سلطان، جایزه شاگرد اولیت رو

بگیر.»

سال پیش یکی از روسری هایش را با یک گل سر به عنوان جایزه به من

داده بود.

«خجالتمون می دین خانم.»

دست کشید روی سرم گفت: «ای بلا.»

مادر صدایم می کند، بلند می شوم، می گوید: «چرا نشست، حلوا

بگردون.»

سینی حلوا را برمی دارم. اشک هایم را با گوشه چادرم پاک می کنم،

حیدر جایی نزدیک خاک مادرش ایستاده و با کلاه سربازی خودش را باد

می زند، پشت به حیدر راه می افتم.

مادرم می گوید: «این طرف.»

و به سمت حیدر اشاره می کند. خم می شوم. تاجی زن مشهدی

رمضان با انگشت های کلفتش تکه ای حلوا جدا می کند و می گوید:

«گل بانو این غریبه ها کی اومدند؟»

می گویم: «همین امروز صبح.»

می گوید: «خدا توبه، تو مجلس عزا دس می زنی.»

لبخند کمرنگی می‌زنم، نمی‌دانم چه بگویم.  
حلوا را جلو رقیه زن کل عباس می‌گیرم؛ با دست سینی را پس می‌زند.  
می‌گوید: «آدم خوب نیست پشت سر مرده حرف بزنه، ولی اینا که به خدا  
و قیومت ایمون نداشتن، که براشون حلوا خیرات کردن؟»  
کمر راست می‌کنم، نگاهم در نگاه حیدر می‌نشیند، لبخند می‌زند، رو  
برمی‌گردانم و حلوا را جلو زنی که صدای هق هق گریه‌اش آشناست  
می‌گیرم. چادر را از روی صورتش کنار می‌زند، خواهر عباسجان است،  
هنوز چهلم عباسجان نشده، خواهر عباسجان انگشتش را به گوشه حلوا  
می‌زند و می‌گوید: «خدا رفتگان همه را بیامرزه.» بلندگو خش خش  
می‌کند. مرد جاافتاده‌ای آرام و شمرده در باره عدالت اجتماعی سخن  
می‌گوید. جمعیت کم شده است، چیزی به غروب نمانده، بیش‌تر اهالی  
روستا رفته‌اند. خودم را به قبر پدر می‌رانم، سنگ کوچکی برمی‌دارم و  
آهسته بر روی سیمان رنگ و رو رفته آن می‌زنم. زیر لب فاتحه می‌خوانم  
و حیدر را می‌بینم که موتور خاموشش را به طرف روستا می‌برد.

حیدر که می‌آید، داوود کلاه سربازی‌اش را می‌گیرد و روی سرش  
می‌گذارد. جلو آینه می‌ایستد و ژست می‌گیرد. دماغ حیدر در صورت  
کوچکش با آن سر تراشیده کشیده‌تر نشان می‌دهد. مادر هنوز برنگشته،  
چیزی به غروب نمانده، نمی‌دانم چرا حالا که مادرم نیست، آمده.  
می‌نشیند دم در. خودم را در چادرم می‌پیچم.

داوود می‌گوید: «حیدر کلات رو قرض می‌دی، فقط یه روز.»

حیدر می‌گوید: «کله تو که تو این کلاه گم می‌شه، بچه.»

داوود کلاه را کج می‌گذارد روی سرش. می‌گوید: «تو چه کارت به این

کارا، بگو می‌دی یا نه؟»

«به یه شرط.»

داوود می‌نشیند جلو حیدر.

«چه شرطی؟»

حیدر از جیب شلوارش دسته‌ای اسکناس میچاله بیرون می‌کشد و یکی را می‌گیرد طرف داوود.

«بری برا پسر عموت یه بسته سیگار زر بگیری و بیایی.»

می‌گوییم: «نه، داوود نمی‌تونه بره.»

داوود پول را می‌قاقد و می‌گوید: «یه چشم به هم زدن برمی‌گردم.»

حیدر می‌گوید: «یه نوشابه هم با بقیه‌اش بخور، حلاله.»

بلند می‌شوم و بلند می‌گوییم: «داوود کجا می‌ری، مگه نمی‌بینی من

تنهام؟»

نمی‌شنود یا خودش را به نشنیدن می‌زند.

حیدر گوشه‌چادرم را می‌کشد.

«پس من چه کاره‌ام؟ نکنه از من می‌ترسی؟»

چادرم را می‌کشم و برمی‌گردم و نزدیک سماور می‌نشینم.

«ننه اگه بدونه اومدی این‌جا ناراحت می‌شه.»

«یعنی من حق ندارم پیام نومزدمو ببینم، مثلاً سه ماه نبودیم‌ها!»

«حالا که دیدی پاشو برو، ما آبرو داریم تو در و همسایه.»

«می‌دونی دخترا برا نومزداشون چه نامه‌هایی می‌نویسن، تو دوره آموزشیم یه پسره قرتی‌ای بود که با یه کف‌گرگی در جا جون به عزرائیل می‌داد، ولی همی پسره زردنبو، یه نومزدی داشت که هر هفته براش نامه می‌داد، چه نامه‌هایی، او قدر قربون و صدقه‌اش می‌رفت که فکر می‌کردی پسر دُران خان، دختره با ماتیک لباسو قرمز می‌کرد و آخر نامه می‌چسبوند رو کاغذ، می‌دونی یعنی چی؟ یعنی که از همین راه دور

ماچت می‌کنم، او وقت نومزد ما، ما رو که می‌بینه انگاری عزرائیل دیده،  
اخماشو تو هم می‌کنه.»

دلم شور می‌زند. بلند می‌شوم تا کلید برق را بزنم، حیدر دستم را  
می‌گیرد. تمام بدنم می‌لرزد. دستم را می‌کشم، دست بزرگ حیدر دور میچ  
دستم گره می‌خورد، هرم نفسش بوی سیگار می‌دهد.

«ای چه کاریه، اگه ننه بدونه، دنیارو رو سر تو و من خراب می‌کنه.»

«بکنه، یه بار ما نومزدبازی بکنیم، ببینیم مزه‌اش چه جوریه.»

روی زمین می‌نشینم، نفسم بالا نمی‌آید، میچ دستم درد گرفته.

«تو را خدا ولم کن، من می‌ترسم.»

بغض کرده‌ام.

حیدر می‌خندد. چشمانش در آن تاریکی دم غروب می‌درخشید،  
دست می‌اندازد پشت گردنم.

جیغ کوتاهی می‌کشم. روسری را از روی سرم برمی‌دارد. سعی  
می‌کنم خودم را از چنگش بیرون بکشم، نمی‌توانم. نفسم بالا نمی‌آید،  
لاله گوشم می‌سوزد. جیغ می‌کشم. حیدر خودش را عقب می‌کشد.  
صدای در را می‌شنوم. خودم را جمع و جور می‌کنم. صدای سرفه مادرم  
را می‌شنوم. حیدر خودش را به دم در اتاق می‌رساند.

«سلام دختر عمو.»

«چرا برق خاموشه گل بانو؟»

حیدر کلید برق را می‌زند. لاله گوشم را با گوشه روسری‌ام فشار  
می‌دهم. رنگ حیدر پریده است. همان جادم در می‌نشیند.

پرهیب مادر را می‌بینم که به طرف طویله می‌رود. حتم تغالله قفله را  
برای گوسفندها می‌برد.

حیدر می‌گوید: «طوری نشده که!»

محلش نمی‌گذارم، از کنارش می‌گذرم، دلم می‌خواهد گریه کنم.

مادر داوود را صدا می‌کند. می‌گویم: «نیست.»

مادر می‌ایستد.

«کجا رفته؟»

«رفته برا حیدر سیگار بخره.»

«غلط کرده، کل نوکری داشت، نوکر کلم نوکری داشت.»

مادر برمی‌گردد و روبروی حیدر می‌ایستد. حیدر خودش را عقب

می‌کشد.

«ها حیدر، تو نمی‌دونی وقتی من خونه نیستم، نباید بیایی ایجا.»

به من نگاه می‌کند.

«تو چته؟ ها...»

هجوم می‌آورد طرفم، حیدر خودش را می‌اندازد جلو مادرم.

«خب دختر عمو گناه که نکردم، او مدم نومزدمو ببینم.»

«نومزدت، کدوم نومزدت، کی انگشتر آوردی که ما ندیدیم، نومزدم،

نومزدم.»

گریه می‌کنم.

حیدر می‌گوید: «عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمونا بستن، من

چند ساله در ای خونه هسم.»

مادر می‌گوید: «تو آدم دولت هسی، خدا می‌دونه تو ای دو سال چه

اتفاقاتی بیفته.»

لحن مادر مهربان شده است.

حیدر به دیوار تکیه می‌دهد و می‌گوید: «گل بانو مال منه دختر عمو،

من قلم پای کسی که بخواد پا تو این خونه بذاره می‌شکنم.»

مادر می‌رود سر چاه و از تشت مسی آب برمی‌دارد و دست و

صورتش را می‌شوید.

حیدر آهسته می‌گوید: «مخلصتم گل بانو، یه گوشواره طلب از من.»  
بسته روزنامه پیچ شده آقای محمدجانی را باز می‌کنم. این سومین بسته‌ای  
است که از اول تابستان تا حالا برایم آورده است. منیرخانم می‌گوید:  
«خواندی محمدجانی می‌آد می‌برتشون.»

روی جلد کتاب‌ها را می‌خوانم: نفرین زمین، جلال آل‌احمد،  
اسلام‌شناسی، دکتر علی شریعتی، دختر رعیت، م.ا. به‌آذین.

دختر رعیت را برمی‌دارم، بقیه کتاب‌ها را می‌گذارم توی تاقچه. مادرم  
چپش را توی کاسه مسی زیر شیر سماور نفتی خالی می‌کند. سکوتش  
علامت نارضایتی است، از محمدجانی و زنش خوشش نمی‌آید. بار اولی  
که برایم کتاب آوردند، گفت: «به جای اینا دو کیلو برنج برا این یتیم  
می‌آوردن.» مخاطبش من نبودم، داوود هم نبود، به نظرم فکرش را بلند  
بلند بر زبان آورده بود.

مادرم دوباره چپش را چاق می‌کند، این یعنی عصبانی است. لای  
کتاب را باز نمی‌کنم، آهسته آن را کنار دستم می‌گذارم.

می‌گوید: «همی کتابا باعث جوونمرگی اختر بدبخت شد.»

در ذهنم می‌گویم: «این کتاب‌ها نبود.»

می‌گوید: «اون اختر دختر عزیزالله بگ بود که صد تا مثل من و تو در  
خونشون نون می‌خوردن، تو کی هستی. ای مرتیکه با اون زن  
کورمکورش عاقبت تورم بدبخت می‌کنن. مرتیکه فکر می‌کنه من خرم،  
نمی‌فهمم، پسرعموشون هسی، باش، درس خونده‌ای، باش، وکیل  
وصیشون که نیسی، چپ می‌ره، راست می‌آد می‌گه گل بانو باید بره  
دانشگاه، مرتیکه تو نونش می‌دی که براش تعیین و تکلیف می‌کنی، خیر  
سرت کارمندی، دستت هم به دهنتم می‌رسه، کی شد دو تومن بگذاری  
ته دس ای یتیم، کی شد یه قواره پارچه بشور و بپوش، بیاری برا این

سیاه‌بخت. کوله کوله کتاب می‌آره تو ای خونه، نمی‌بینه به خاطر همی کتابا جوونای مردم می‌رن زیر خاک.»

در می‌زنند. مادر پک‌های محکمی به چپ‌ش می‌زند. لب‌هایش را که غنچه می‌کند، چروک‌های دور لب‌هایش آشکار می‌شوند. به داوود نگاه می‌کند. داوود چاقو و تکه چوبی را که به صورت میخ درآورده زمین می‌گذارد. من نفس راحتی می‌کشم. دختر رعیت را برمی‌دارم و روی بقیه کتاب‌ها می‌گذارم. صدای حیدر را می‌شنوم. «یاالله...» مادر آهسته می‌گوید: «نکبت.»

حیدر با جعبه شیرینی توی چهارچوب در می‌ایستد. سلام می‌کند و کفش پاشنه خوابانده‌اش را به عقب پرت می‌کند.

مادر می‌گوید: «حال و احوال حیدرخان؟ چه عجب!» چپ‌ش را در کاسه مسی زیر شیر سماور خالی می‌کند.

حیدر می‌نشیند و زیر چشمی به من نگاه می‌کند. دستم را روی لاله گوشم می‌گذارم.

حیدر جعبه شیرینی را به طرف مادر هل می‌دهد. انگشتانش سیاه‌اند. حتماً این چند روز توی مغازه مکانیکی آقا جلال کار می‌کرده.

مادر می‌گوید: «چرا زحمت کشیدی حیدرخان.»

حیدر لب‌خند می‌زند، گونه‌هایش گل انداخته و چشم‌هایش می‌درخشد.

حیدر می‌گوید: «فردا عازم دختر عمو. او مدم خدا حافظی.»

مادر می‌گوید: «به سلامتی ایشاالله، حالا معلوم هست کجا می‌فتی؟»

حیدر می‌گوید: «کار ما معلومه دختر عمو، ما مکانیکیم، روی

ماشین‌آلات کار می‌کنیم. حالا هر جا افتادیم، افتادیم.»

مادر جعبه شیرینی را به طرف خودش می‌کشد و می‌گوید: «سماور رو

روشن کن.»



حیدر می‌گوید: «نه دختر عمو، من که چایی نمی‌خورم.» بسته سیگارش را از جیب بیرون می‌آورد.

جعبه سیگار را به طرف مادر می‌گیرد، مادر یک نخ سیگار بیرون می‌کشد.

مادر می‌گوید: «خدا پشت و پناهت، راه رفتنی رو باید رفت.»

سرم را روی خطوط رنگارنگ گلیم خم کرده‌ام و با انگشت‌هایم پرزهای آن را جمع می‌کنم.

«چش رو هم بذاری تموم شده دختر عمو، ایشالا برگردم، خودم یه پا

اوسا شدم برا خودم دکون باز می‌کنم.»

احساس می‌کنم، این حرف‌ها را نه به مادرم که به من می‌زند.

مادر می‌گوید: «ایشالله.»

اتاق پر از دود سیگار است. نفس کشیدن برایم مشکل است. بلند

می‌شوم دم در می‌نشینم.

حیدر می‌گوید: «هاگل بانو، دود سیگار اذیتت می‌کنه؟»

«نه.»

«ایشالله تو خدمت می‌ذارمش کنار، ناراحت نباش.»

«ناراحت نیستم» را طوری می‌گویم که یعنی به من چه؟

حیدر جابجا می‌شود و به دیوار تکیه می‌دهد. داوود گوشه اتاق دراز

کشیده و چرت می‌زند. نگاهش به جعبه شیرینی است.

مادر بلند می‌شود.

«یه سر به طویله بزنم.»

این موقع شب وقت سر زدن به طویله نیست. خودم را کنار می‌کشم.

مادر در تاریکی شب گم می‌شود. چشم‌های داوود باز و بسته می‌شود.

خواب چشم‌هایش را می‌بندد و جعبه شیرینی بازشان می‌کند.

حیدر می‌گوید: «آقای محمدجانی و خانمش اومده بودن اینجا، نه؟»  
 «ها، همیشه می‌آن.» دلم می‌خواهد سر به سرش بگذارم، اذیتش کنم،  
 از خود برانمش.

«خب بیان، قوم و خویشن، می‌خوای نیان.»  
 چیزی نمی‌گویم، به تاریکی گسترده توی حیاط نگاه می‌کنم. احساس  
 می‌کنم چشم‌های مادرم همین گوشه کناره‌ها مراقبم هستند.

«دختر عمو از من دلخوری؟»  
 چیزی نمی‌گویم.  
 «حالا ما یه غلطی کردیم، تو که نباید این شب آخری دل منو خون  
 کنی.»

نگاهم را از تاریکی نمی‌گیرم.  
 «ها گل بانو، نگاه من کن.»  
 چشم از تاریکی نمی‌گیرم.  
 «دل منو نشکن گل بانو، نفرینت می‌کنم‌ها.»  
 لحنش تمسخرآمیز شده است.  
 «ما نفرین شده‌ خدایی هستیم.»  
 «خدا نکنه، چش رو هم بذاری سربازی من تموم شده، تو هم دیپلمتو  
 گرفتی، او وقت دستتو می‌گیرم، دِ برو که رفتی.»  
 «به همی خیال باش.»

«په چی؟ عقد دختر عمو و پسر عمو تو آسمونا بسه شده، چه خیال  
 کردی.»

چشم در چشمش می‌دوزم و می‌گویم: «اولاً من و تو دختر عمو و پسر  
 عمو نیستیم. مادر و پدرامون دختر عمو و پسر عمو هستن، دوماً، من  
 می‌خواهم معلم بشم، اصلاً هم خیال ندارم به یه مکانیک شوور کنم.»

حیدر می‌خندد، داوود چشم‌هایش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد.  
حیدر می‌گوید: «معلم بشه، اِهک، بپا با سر نخوری زمین، معلم بشه،  
یادش رفته کیه، معلم بشه... اِهک.» سیگار دیگری روشن می‌کند،  
حلقه‌های دود در اتاق پخش می‌شود.

با هر پکی که به سیگار می‌زند تکرار می‌کند: «معلم بشه اِهک.»  
چیزی نمی‌گویم. حرفم را زده‌ام، حالا باید منتظر یک اتفاق باشم.  
اتفاق به موقع می‌افتد، مادر از تاریکی بیرون می‌آید و داخل اتاق  
می‌شود.

حیدر می‌گوید: «شنیدی دختر عمو دختری چی می‌گه؟»

مادر می‌گوید: «چی می‌گه؟»

«از خودش پرس.»

«هاگل بانو، چی شده؟»

«هیچی.»

حیدر جابجا می‌شود و تند و تند خاکستر سیگارش را در نعلبکی  
می‌تکاند.

«نه جرئتشو داری بگو، اِهک.»

«می‌گم، چرا جرئتشو ندارم، مگه می‌ترسم.»

مادر می‌گوید: «خبر مرگتون، یکیتون یه چیزی بگه.»

حیدر می‌گوید: «می‌گه می‌خواد معلم بشه، به مکانیکم شوور نمی‌کنه،

اِهک.»

مادر سیگاری از جعبه سیگار حیدر برمی‌دارد. حیدر سیگار روشنش  
را به طرف مادر می‌گیرد، دستش می‌لرزد.

مادر می‌گوید: «مگه تو از زن معلم بدت می‌آد.»

حیدر می‌گوید: «کجایی دختر عمو، می‌گه به مکانیک شوور نمی‌کنه،

اِهک.»

سرم پایین است و با گوشهٔ دامنم ور می‌روم. می‌دانم مادر از همان اول همه چیز را شنیده و حالا می‌خواهد آتش خشم حیدر را خاموش کند.

«ناز می‌کنه حیدرخان، هر دختر دم بختی از ای حرفا می‌زنه.»

بلند می‌شوم بیرون می‌روم، می‌دانم حالا حالاها حرف‌هایشان تمامی ندارد. نتیجه را پیشاپیش می‌دانم. می‌روم سر چاه، از تشت مسی آب برمی‌دارم. آب را مشت مشت به صورتم می‌پاشم، حال خوشی پیدا می‌کنم، روی سکوی اتاق معلم‌ها می‌نشینم، صدای خندهٔ مادر را می‌شنوم. این خنده را می‌شناسم، حالا حتماً حیدر باور کرده که «تو قوم و خویشم هسی، گوشتش بخوری، استخونش بیرون نمی‌اندازی.»

از طرف کوه گرگ و میشان صدای زوزهٔ شغال می‌شنوم، تنم می‌لرزد، نفر بعدی کیست؟

زوزه کشدار و دردناک است، سعی می‌کنم حواسم را به چیز دیگری مشغول کنم، نمی‌توانم، نکند محسن پسر ذوالفقار باشد، او را مدتی پیش گرفته‌اند، دانشجوی دانشسرای راهنمایی است. از روزی که جسد اختر و امیر را آورده‌اند، همهٔ اهل روستا نسبت به سرنوشت محسن حساس شده‌اند.

زوزهٔ شغال در صدای حیدر گم می‌شود.

«براتون نامه می‌دم.»

«نامه برا چی؟ احوالت از پسر عمو می‌پرسم، نمی‌خواه زحمت بکشی، بگذار ای دختره حواسش به درسش باشه، اگر نامه بدی هوایی می‌شه!»

صدا لخ لخ کفش‌های حیدر را می‌شنوم.

«گل بانو از پسر عموت خداحافظی کن، داره فردا می‌ره.»

خودم را جمع و جور می‌کنم، از جایم تکان نمی‌خورم.

شغال دوباره زوزه می‌کشد و لخ لخ کفش‌ها نزدیک‌تر می‌شود.

«خو خانم معلم، ما داریم می‌ریم.»

«به سلامت.»

حیدر کنارم می‌نشیند، صدای زوزه شغال نزدیک‌تر شده است.

«ها گل بانو.»

صدای پارس چند سگ را همزمان می‌شنوم.

«با ما قهری؟»

صدای زوزه شغال و صدای پارس سگ‌ها و صدای جیغ مرغ و

خروس‌ها با هم قاطی می‌شود.

«به دختر عمو گفتم، به تو هم می‌گم، به خداوندی خدا، به ارواح خاک

مادرم اگه بشنوم کسی پا گذاشته اینجا، روزگار تو و او نامرد رو سیاه

می‌کنم.»

صدای زوزه شغال را نمی‌شنوم، اما سگ‌ها همچنان پارس می‌کنند.

رو برمی‌گردانم، برق تیغه چاقوی حیدر در تاریکی می‌درخشد. تیز از

جایم بلند می‌شوم.

«ای چیه؟»

«ترسیدی، داشتم زیر ناخونام رو تمیز می‌کردم.»

حیدر بلند می‌شود. تیغه چاقو را خم می‌کند و آن را توی جیب

شلوارش می‌گذارد.

می‌گویم: «به سلامت»، و راه می‌افتم.

حیدر جلوم می‌ایستد. هرم نفسش را که بوی سیگار می‌دهد احساس

می‌کنم، خودم را عقب می‌کشم.

حیدر آهسته می‌گوید: «گل بانو ما خیلی مخلصیم.»

عقب‌تر می‌روم، حیدر جلوتر می‌آید.

«دستو بده به من.»

دست‌هایم را پشت‌پنهان می‌کنم.

«بابا نترس می‌خوام یه چیزی بهت بدم.»

«من چیزی نمی‌خوام.»

«ناز نکن.»

دست راستم را می‌گیرد و می‌کشد. چیزی توی دستم می‌گذارد. دستم را ول نمی‌کند. نفسم بالا نمی‌آید، می‌دانم مادرم همین اطراف است. آهسته می‌گوید: «معلم که هیچی، اگه دگدرم بشی مال خودمی!» دستم را می‌فشارد و آرام رهایش می‌کند. نفس راحتی می‌کشم. «خداحافظ.»

لخ لخ کفش‌هایش دور و دورتر می‌شود. شیء استوانه‌ای را در دست می‌فشارم. صدای مادرم را می‌شنوم: «گل بانو.» صدایش بی‌حوصله است. دستم را مشت می‌کنم.

«حالا بهت چی داد!»

دستم را باز می‌کنم، مادرم شیء استوانه‌ای را برمی‌دارد و نگاه خریداری به آن می‌اندازد.

«این چی هس؟»

«نمی‌دونم.»

مادرم با شیء ور می‌رود، ناگهان به یاد می‌آورم، مشابه آن را جلو آینه منیر خانم دیده‌ام.

آن را از دست مادرم می‌قایم. هاج و واج نگاهم می‌کند، دو طرف

شیء استوانه‌ای را می‌پیچانم، دو قسمت می‌شود و نوک قرمز رنگ آن پدیدار می‌شود.

«خیال می‌کردم بهت، انگشتی، گوشواره‌ای چیزی داده نکبت، این که ماتیکه.»

صداها در هم و بر هم است، صدای آدم‌ها در صدای ماشین‌ها گم می‌شود، داوود دمپایی مادر را می‌پوشد و می‌دود. چادرم را برمی‌دارم، چفت در اتاق را می‌اندازم، دروازه را باز می‌کنم، ملیحه را می‌بینم. می‌گوید: «گل بانو بدو.» منتظر نمی‌ماند خودش می‌دود. می‌گویم: «چه خبر شده؟»

«نمی‌دونم.»

همه روستا به جنبش در آمده است، بزرگ و کوچک به طرف قبرستان می‌دوند. چهره محسن پسر ذوالفقار جلو چشمم ظاهر می‌شود. فکرم را بلند می‌گویم.

«نکنه محسن...»

ملیحه می‌ایستد و رو برمی‌گرداند.

به خودم می‌گویم چه کار کردی؟ خودم را به او می‌رسانم و بازویش را می‌گیرم.

«خدا نکنه، زیونم لال.»

ملیحه آرام روی زمین می‌نشیند، یک تویوتای لندکروزر به سرعت از کنارمان می‌گذرد، پشتش پر از ماسه است. صنوبر زن مرتضی کُل از روبرو می‌آید، کوله یونجه را به پشتش بسته است، پشتش خمیده است و گردنش را مثل لاک‌پشت بالا گرفته است.

«چه خبره مش صنوبر؟»

«والله چه می‌دونم، کرور کرور جمعیت سر قبر بچه‌های عزیزالله بگ

جمع شدن و شعار می دن مرگ بر این، مرگ بر اون، چی می دونم والله،  
موکه سر در نمی آرم.»

«خدای نکرده کسی که...»

نمی گذارد حرفم تمام شود.

«نه خدا را صد هزار مرتبه شکر، نه...» مکث می کند. می گوید:

«انشاءالله تمام می شود.»

می دانم این حرف را برای دلخوشی ملیحه می زند.

ملیحه هنوز هم نشسته است، دستش مثل یخ سرد است، رنگ

به صورت ندارد.

بدون هیچ حرفی هر دو راه می افیم، کوچک و بزرگ از کنارمان

می گذرند، همه شتاب دارند.

جمعیت تا نزدیک غسلخانه کشیده شده، چهره ها کم و بیش

غریبه اند، اهل محل دورادور ایستاده اند و به سخنان سخنران گوش

می کنند، دست ملیحه را می کشم و از بین زنها پیش می روم. سخنران

روی سقف لندکروز ایستاده است، جوان است و لاغر اندام، با یک

دستش بلندگوی دستی را گرفته و دست دیگرش را رو به جمعیت تکان

می دهد. زنی می گوید: «کجا خواهرا.» فکر می کنم حتماً پایش را لگد

کرده ایم. محل نمی گذارم، خودم و ملیحه را به ردیف اول زنها می رسانم،

جایی نزدیک قبر عباسجان می نشینیم، دست ملیحه را فشار می دهم،

می دانم ترسیده است و می دانم نگران است. صدای سخنران لاغر اندام،

برخلاف ظاهرش محکم و استوار است.

«انقلاب از آن کوخ نشینان است، وارثان این انقلاب مستضعفین

هستند.» و نرید ان نم ن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و

نجعلهم الوارثین. مردم انقلاب نکرده اند که کمونیست ها، بی دینان،

بی دردها، و نوکران امپریالیسم شوروی...»



ملیحه با صدایی ضعیف می‌گوید: «گل بانو نذر کردم آگه محسن آزاد بشه چهل شب جمعه برم پیریکه شمع روشن کنم.»  
دستش را می‌فشارم.

می‌گوید: «گل بانو پریشب خواب دیدم چادرم تو یه مجلس عروسی گم کردم، می‌دونسم خواب بدی دیدم. صبح کله سحر رفتم دم قنات شمس‌آباد همه خوابمو برا آب تعریف کردم تا با خودش ببره. چادر، بخت آدمه گل بانو، نکنه...»

نمی‌گذارم حرفش تمام شود، می‌گویم: «خواب زن چپه.»  
زن بغل دستی می‌گوید: «هیس.»  
ساکت می‌شویم.

نمی‌دانم سخنان کی سخنانش را تمام کرده که به چالاکی از لندکروزر پایین می‌پرد، همراه با پریدن او جوانی از بار لندکروزر چند پتک، کلنگ و بیل به جوان‌های اطراف لندکروزر می‌دهد. سکوت سنگینی قبرستان را فرا گرفته است.

ملیحه می‌گوید: «یا ابوالفضل، می‌خوان چه کار کنن؟»  
بلندگوی دستی می‌غرد: «نه شرقی، نه غربی...»

جوان‌های پتک به دست به قبرهای اختر و امیر می‌رسند، صدای خرد شدن قاب شیشه‌ای عکس اختر ریشه در جانم می‌اندازد. دست ملیحه آشکارا در دستم می‌لرزد. جوان دومین پتک را بر سنگ قبر فرود می‌آورد، صدای پتک‌ها در صدای جمعیت گم می‌شود: «نه شرقی، نه غربی...»

جوان‌های کلنگ به دست به کمک جوان‌های پتک به دست می‌آیند.  
ملیحه زیر گوشم می‌گوید: «گل بانو...»  
صدایش می‌لرزد.

می‌گویم: «اگه خانم سلطان بدونه سخته می‌کنه.»  
 نمی‌دانم مرد کی بالای لندکروز رفته است، همه محو ساخت و ساز  
 جوان‌ها شده‌اند، آجرها دست به دست می‌شود و به دست اوسا نادعلی  
 می‌رسد. قبرها صاف شده‌اند، هیچ علامتی دال بر این‌که روزی،  
 روزگاری این‌جا قبر دو جوان بوده است، وجود ندارد. پیچ پیچ شروع  
 می‌شود:

«چه کار می‌کنن؟»

«آخر زمونه به خدا، وگرنه...»

«سگ رو که تو قبرسون مسلمونا دفن نمی‌کنن...»

«ای خدا نمردیم و خواری عزیزالله بگم دیدیم...»

«می‌گن می‌خوان غسالخونه درس کنن...»

«مگه جا قحطه...»

«اینا نجسن، نباس تو قبرسون...»

«ما که غسالخونه داریم.»

«اون که درب و داغونه.»

«خدا به داد دل مادرشون برسه.»

«خدا... اینا که خدا قبول ندارن.»

سخنران برخلاف جوان قبلی آرام صحبت می‌کند، مردی جا افتاده  
 است. قذبلند و چهارشانه است. اصلاً به طرف زن‌ها نگاه نمی‌کند، فقط  
 نیمرخش را می‌بینیم.

«ما در آغاز راهیم، انقلاب به آسانی به دست نیامده که به راحتی از آن

چشم بپوشیم، این نهال نوپا...»

ملیحه می‌گوید: «یکی نیست جلو اینا رو بگیره...»

می‌گویم: «هیس!»

«مردم مسلمان منطقه نمی‌گذارند، هوای پاکیزه شهر و روستایشان آلوده شود. نمی‌گذارند جوانان زحمتکش و باایمانشان مسموم شوند...»  
دیواره‌های اتاقک بالا آمده است. با هر کلمه سخنان آجری به دیواره‌ها اضافه می‌شود. اوسا نادعلی تند و فرز کار می‌کند، جوانکی به دنبالش روی ردیف آجرها ملات می‌کشد.

«ما در برابر تاریخ، در برابر نسل‌های آینده، در برابر مردم مسئول هستیم، در این شرایط تاریخی، در این روزهای حساس همه ما...»  
مشهدی ذوالفقار به الاغش تکیه داده و به حرف‌های سخنان گوش می‌کند، خرس چرت می‌زند. بختیار، راننده تراکتور حاج ابراهیم، پشت فرمان تراکتورش نشسته است، دست‌هایش روی فرمان است و سرش را روی دست‌هایش گذاشته است، نمی‌داند خوابیده است یا به حرف‌های سخنان گوش می‌کند. خجو دیوانه با پیت خالی‌اش از پشت تراکتور بیرون می‌آید.

«حفظ انقلاب از آفات، از تهاجم دشمنان، از دسایس شیطنی امپریالیست‌های شرق و غرب...»  
تق، تق، تق.

همه سرها برمی‌گردد - خجو دیوانه به پیت خالی‌اش می‌کوبد، سخنان ساکت می‌شود. ملیحه پقی می‌زند زیر خنده. خجو با هر ضرب فریاد می‌زند، «هو، هو...»

جوانی روبرویش می‌ایستد، سعی می‌کند پیت را از او بگیرد، خجو جیغ می‌کشد، رقیه زن کل عباس را می‌بینم که از میان مردها خودش را به خجو می‌رساند. جوان پیت را از خجو می‌گیرد، خجو جیغ می‌کشد، رقیه بازوی خجو را می‌گیرد.

بلندگو می‌گردد: «نه شرقی، نه غربی...»

جمعیت فریاد می‌زند: «نه شرقی، نه غربی...»  
صدای خجور را نمی‌شنوم، اما می‌بینم که رقیه او را خرکش می‌کند.  
ملیحه می‌گوید: «بلند شو بریم.»

بو... بو... بو... بوی لاش مردار... بوی بز مرده ذوالفقار، می‌خوام بیارم بالا، وضعیت قرمز، کفنش پاره نکن، پاش بگیر، داره لیز می‌خوره، من اگر برخیزم، فانوسو بگیر بالاتر، سنگ لحد، بیا، بیا، لامسب لاکردار یه چیزی بخور... علامتی که هم اکنون... نگاه کن، پسر عموت، چرا هیچ که سیگار نمی‌کشه؟ مزه کباب نمی‌ده، از دستام بدم می‌آد، آب و صابون، یک کاسه آب روی شانه راست... قریه الی الله، تو اگر برخیزی، روشنایی نوک سیگار، سه تا نه چهار تا، خانم سلطان آروم باشین... گرومب، گرومب، گرومب... اینک دشمنان انقلاب، نهال نوپا، مفسدین فی الارض، آب به قبرا بستن، هر دو تا پاشو بگیر، نترس، مگه ماهی خنجر داره اختر خانم، موهاشو باید بکنم تو کفن، بسم‌الله، خان نمی‌تونم، روسریت ببند رو دهن و دماغت، این مردنیه، داره منو می‌کشه تو قبر، فتیله‌اش رو بیار پایین، اسمشون گذاشتن مرد، برین چارق‌دکنین سرتون، هم‌رمز، حالا چرا زیر درخت گردو، درختی در شهرت، بو، بو، ببرمش دکتر زن عمو، داوود، داوود، برق گرفتش، کفنی می‌خوای، زنده‌ها ترس دارن، لباسام بو می‌دن، ننه لباسات تازه عوض کردی، خدا چرا ای کار کردم، آقای دگدر هدیون می‌گه، دیر وقت از قبرسون گذشتیم، خانم سلطان آروم باشین، ای بلا سر بچه‌ام اومد، ممکنه صداتون بشنون، سنگ لحد، خان دختره ترسیده، نوک کلنگ بکن زیر سیمان، اسم خودشون گذاشتن مرد، هیچی تو دلش بند نمی‌شه معنا و مفهومش این است، منیر خانم کاری بکن، پرده‌ها رو بکشین. داوود کجاس، گلیمو پهن کنین، خانم سلطان شما که طاقت نداشتی چرا اومدی، به شب تک و تنها اومدم تو قبرسون، با گلیم

بذارینشون تو قبر، دسته گلم از دستم رفت آقای محمدجانی، بگو گل بانو، بگو، فاتحه بخونین، همسنگرم چرا؟ بگو گل بانو، بگو اختر بو گرفته بود، گوشت پاش تو دستم وارفت، می بریمش خونه ما، روم سیاه آقای محمدجانی، کباب نمی خوام، به مرده ها چه کار داشتین، مردم مسلمان، خان کمک می خوام دس تنهام، بچه ام جنی شده، دختر جون که، ببندین به بازوش، پیام داستان، چگونه فولاد آبدیده شد، خرما گس، گوش کن، موهاش از کفن بیرون زده، می آرمشون توی باغ خانم سلطان، امیر آقا نهار حاضره، چطور می خوشگله، خان این نرینه است باید مرد بسپرتش، پول، پول، می خوام یه دوکون باز کنم، مرده ها از قبرها اومده بودن بیرون، فرصتو بخور، منیر خانم دسته گلم، مرده ها راه افتادن، همه می خوان برن تو باغچه ها، تقدیرم بود، برق گرفتش، برق آسمون، حریق گندمزاران، الله، محمد، لباسای اختر برا گل بانو، حمله هوایی، ننه نترس، شونه چپشو بگیر، دستام بوی لاش می دن، قبر خدا بیامرزه همگل زن داراب اشکافتم، مرده ها راه می رن، عباسجان با کفنش سوار خورش شده، ای همه مرده، بابام، زیر درخت انار خوابیده با کفنش، چهار تا از یک خونواده تو یه سال، حتماً کفنش گاز گرفته، اینا چی می خونن، مرگ را چنان، می جستیم، شاعر قافیه را، کودکان آدینه را، رو به قبله، گوشت پاشنه اش ور اومد، می برمش بیمارستان، فقط بلدن شعر بخونن، دو تا عورت دس تنها، داغ به دلشون می دارم، نمک پرورده ایم خان، دفن می کنم، گرومپ، گرومپ، گرومپ، اگه از سنگ حرف در بیاد، خدایا دختران نباید خاموش بمانند، از ترسشون می خونن، قبر همگل شکافتم، کفنش از لای دنوناش در آوردم، گل بانو خیلی خوشگلی ها، امیر آقا خانم سلطان کارتون داره، گل بانو یه ماچ می دی، خان نرینه رو نباید زن بسپره، گل بانو چرا در میری، امیر آقا ببخشید می خوام اتاقتون جارو بزنم،

معصیت داره، ماشالله به این تن و بدن، شما فقط بلدین شعر و بیت بخونین، بعد از این روزت بدین تاری مباد، نیومدی گل بانو، کتابها رو بذارین تو پلاستیک نپوسن، چه باید کرد، خان خاطر جمع، بو، بو می دم، سرمایه، پسر عمو، گل بانو حرف بزن، حرف بزن، اختر رو از قبر بیرون آوردیم، حرف نزن، آمپول آرامبخش، چی کردی با ای دختر بی چاره، آقای دکتر شوکه شده، قبر بچه های منو صاف می کنین، در این مقطع خاص، فراموشی نعمتیه، شوک، شوک، آب بسن به قبرا، بابات رو برق آسمون زد، سیگار، مایعات بهش بدین، شوک، خانم پرستار، شوک، شوک، شوک.

ملیحه می گوید: «گل بانو چقدر لاغر شدی.»

می گویم: «از محسن چه خبر؟»

می گوید: «به پدر و مادرش ملاقاتی دادن.»

می نشینم گوشه دیوار، آفتاب پاییزی بی جان است. چند نفری از همکلاسی ها والیبال بازی می کنند.

بیست و هفت روز از مهر گذشته است. قرص صورتی را در می آورم، بدون آب قورت می دهم، از نگاه ملیحه همدردی می بارد، به رویش لبخند می زنم.

«می خوای برم آب بیارم.»

«نه، عادت کردم.»

خانم عزیزی، معاون مدرسه، از روی سکوی جلو در با دست مرا می خواند.

«فکر می کنم با تو کار داره.»

بلند می شوم.